

تو اولین طلوع بودی

فاطمه زاهدی

(آقایگی)

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زاهدی، فاطمه، ۱۳۲۸ -
عنوان و نام پدیدآور	تو اولین طلوع بودی / فاطمه زاهدی (آقایگی)
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	۳۷۳ ص.
شابک	: - - 978 - 964 - 193
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی،

شماره‌ی ۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تو اولین طلوع بودی

فاطمه زاهدی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ

- ISBN 978-964-193-

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان



دانه‌های درشت برف، همچون تکه‌های پنبه، رقص کنان و بی‌شتاب‌گویی با خیالی آسوده و فارغ از غم بود و نبود، بی‌اندیشه‌ی آن که کجا فرود آیند و تا چه مدتی دوام آورند، از آسمان فرو می‌باریدند. همه جا، سرتاسر حیاط باغ‌گونه پوشیده از برف مخملین، چشم را به تماشای زیبایی آفریننده‌ی زیبایی‌ها دعوت می‌کرد. بوته‌های گل‌های رز، گل مروارید، گل یخ و دیگر گل‌هایی که باغبان به سلیقه‌ی خود، در باغچه‌های مرزبندی شده و مرتب کاشته بود چادر سفید رنگ برف به سر کشیده، همچون نو عروسی در لباس سپید بخت، دل می‌بردند. درختان چنار و تبریزی و نارون با قامتی استوار و سر بر آسمان به خواب زمستانی رفته، برف را همچون پتویی نرم به دور خود کشیده بودند، و چنین می‌نمود که خواب بهار را می‌دیدند؛ بهاری که شکوفه‌های رنگارنگ و جوانه‌های سبز و لطیف به همراه داشت و به آن‌ها تلنگر می‌زد که هی، برخیزید، برخیزید و زندگی از سر بگیرید و با برگ‌های زمردین خود چشم‌ها را بنوازید و شور در دل‌ها افکنید. مگر نه آنکه بستر از جنس طبیعت است و با دیدن سبزی و خرمی طبیعت، شوق زیستن در او اوج می‌گیرد؟

اما دو چشم منتظری که از پشت شیشه‌ی بخار گرفته این منظره را می‌نگریست، قادر نبود از آن همه زیبایی بهره‌ای بگیرد، و تنها سفیدی را می‌دید و سرما را حس می‌کرد.

اتاق از حرارت بخاری قرار گرفته در گوشه‌ی دیوار، گرمایی کلافه کننده داشت. ولی سروین^(۱)، با درونی آکنده از اندوه دوری پدر و چشمانی که به در حیاط دَرَنَدشت دوخته شده بود تا هر لحظه ورود پدر را ببیند و گوش به صدای زنگ داشت تا هر لحظه از راه رسیدن تنها دلخوشی زندگی‌اش را نوید دهد. نه گرما، که سرما را حس می‌کرد.

صدای زنگی نشیند، ولی در باز شد. دلش از شدت هیجان به تپش افتاد، گویی هر لحظه می‌خواست از قفس سینه برون بجهد. انتظار داشت قامت بلند پدر را از دور ببیند، ولی نه، آن که به درون حیاط آمد. قدی کوتاه‌تر از پدرش داشت، و از همان فاصله پیدا بود که جوان‌تر است. او که بود؟

هنگامی که تازه وارد راه ساختمان کوچک نزدیک به ساختمان اصلی را که به زیور، خدمتکار خانه تعلق داشت در پیش گرفت، شگفتی سروین چند برابر شد. یعنی او که بود؟ خاله زیور که تاکنون با چنین جوانی سروکار نداشت، و حتی در این باره چیزی به او نگفته بود!

ساختمان کوچک نزدیک به ساختمان اصلی شامل یک اتاق، یک آشپزخانه نقلی و یک دستشویی و حمام بود که زیور، خدمتکار پا به سن گذاشته خانواده داراییان، از سال‌ها پیش، قبل از به دنیا آمدن سروین و در زمان زنده بودن حاج آقا داراییان بزرگ، با شوهرش

۱- سروین یعنی مانند درخت سرو، مثل زرین، سیمین، و...

کربلایی جعفر، در آن زندگی می‌کرد. البته کربلایی جعفر که کار باغبانی را نیز انجام می‌داد، در حدود ده سال پیش بر اثر ناراحتی قلبی درگذشت و سروین را که در آن زمان دخترکی پنج ساله و خوش زبان و مورد علاقه بیش از اندازه کربلایی بود، اندوهگین کرد.

سروین نیز علاقه‌ای مفرط به کربلایی جعفر داشت و زیور را خاله زیور صدا می‌زد. زیرا محبتی که از آن دو می‌دید، مادرش هرگز نثارش نمی‌کرد، و پدر هم که همواره در سفرهای تجاری بود و وقتی اندک برای نوازش او داشت.

سروین، غرق در اندیشه، مسیر حرکت جوان را تا وارد شدنش به اتاق زیور با چشم تعقیب کرد. «نه، هرطور هست باید بفهمم اون آقا کی بود!»

- سروین!

- سروین؟ کجایی؟ مگه صدام رو نمی‌شنوی؟ کر شدی؟

صدای مادرش، آکنده از بی‌مهری و تلخی، پرده‌ی گوش او را آزار داد.

- بله مامان، اینجام، توی اتاقم، کاری داری؟

- اگر کاری نداشتم مریض نبودم که صدات بزنم. داری چه غلطی می‌کنی!؟

- هیچی مامان، داشتم از پنجره توی حیاط رو تماشا می‌کردم، برف قشنگی می‌بارد.

- خُبه، خُبه، نمی‌خواد شاعر بشی! زودباش یه لباس مرتب بپوش، بیا پایین، کارت دارم. بجنب، فس فس، نکنی‌ها!

سروین که حدس می‌زد دردسر تازه‌ای در راه باشد، زیر لب گفت:

- خدابه‌خیر بگذرونه.

سپس پیراهنی بنفش رنگ را که بیشتر در مهمانی‌ها می‌پوشید، به تن کرد و به طبقه پایین رفت.

ساختمان که به تازگی تجدید بنا شده بود، از دو طبقه تشکیل می‌شد و به صورت دویلکس بود. طبقه پایین یک هال بزرگ و آشپزخانه‌ای بسیار شیک با کابینت‌های چوبی و سالن پذیرائی بزرگی داشت؛ که دو دست مبل استیل گران قیمت و چند تخته فرش تبریز ابریشم آن را تزیین می‌کرد و میز غذاخوری دوازده نفره گوشه‌ای از آن قرار داده شده بود. پلکانی چوبی و شیک از گوشه‌ی هال به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد.

وقتی سروین از پله‌ها پایین آمد، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، دود غلیظ سیگار بود که فضای سالن پذیرایی و هال را به اشغال در آورده و بد بو کرده بود. سروین کم‌کم داشت به بوی سیگار عادت می‌کرد، چون مادرش که دو سالی می‌شد سیگار می‌کشید، این اواخر در جمع دوستانش بیش از اندازه سیگار دود می‌کرد.

سهیلا، مادر سروین، دور میزگردی نشسته بود که چهار زن دیگر، چهار صندلی دیگرش را اشغال کرده بودند. سهیلا، هربار که ابراهیم، شوهرش، به سفر کاری برای تجارت می‌رفت، میزگردی در گوشه سالن پذیرایی می‌گذاشت و به اتفاق دیگر دوستانش، که همه زنانی بودند در حدود سن و سال خودش، بدون هیچ مشغله‌ای برای زندگی، دارای مستخدم و پول کافی و اغلب بی‌کار و سرگرم مهمانی رفتن و مهمانی دادن، مشغول می‌شد.

امروز نیز وضع به همان منوال بود. چهار زن دیگر که آرایش‌های

غلیظ داشتند و کلی زر و زیور به خود آویزان کرده بودند و لای انگشت همه‌شان نیز سیگاری در حال دود شدن بود، با دیدن سروین و شنیدن صدای سلام او رو برگرداندند.

سروین با چهره‌های آنان آشنا بود، ولی نام هیچ یک را نمی‌دانست، چون هر وقت که این بساط راه می‌افتاد، او به اتاق خود می‌رفت و به خواندن درس، یا کتاب رمان و یا شنیدن موسیقی مشغول می‌شد و کاری به مادرش و دوستان او نداشت. البته دیدن آن صحنه او را خیلی منقلب می‌کرد.

ابراهیم، پدرش، از مردان خوشنام در عرصه‌ی تجارت بود که در بازار برای او اعتبار و ارزش زیادی قائل بودند. او که به دلیل چند بار رو دست خوردن از شرکا اکنون همه‌ی کارهایش را خودش انجام می‌داد و بیشتر اوقات برای خرید به بیشتر کشورهای سفر می‌کرد، تنها اداره‌ی دفتر کارش را به مرد میانسالی به اسم آقای قربانی سپرده بود که پس از بازنشستگی با وی همکاری می‌کرد. آقای قربانی از دوستان بسیار قدیم خانواده دارابیان و پدر مرحوم ابراهیم بود. ابراهیم مرد مذهبی و متدینی نبود، ولی با نماز و روزه هم بیگانه نبود و بیشتر می‌کوشید با اوضاع زمان پیش برود و به سروین و سهیلا سخت نمی‌گرفت.

اما سهیلا، با سوء استفاده از اخلاق ابراهیم، در غیاب او یا در خانه‌اش مهمانی راه می‌انداخت، یا برای همین کارها به خانه دیگر دوستانش می‌رفت که گویا امروز نوبت او بود که در خانه از دوستانش پذیرائی کند.

سروین به میز نزدیک شد و سلام کرد. خانم‌ها سر بالا آوردند و چون دود سیگار اجازه نمی‌داد چشمانشان را بیشتر باز کنند، با همان

چشمان نیمه بسته نگاهش کردند.

- به‌به! چه خانمی! چقدر خوشگل! بفرما سروین خانوم. یه صندلی بذار اینجا کنار ما بشین.

- نه، خیلی ممنون... راستش، دود سیگار اذیتم می‌کنه.

همان خانم، که از بقیه مسن‌تر و چاق‌تر بود و با دیدن سروین زبان به تحسین گشوده بود گفت:

- بیا عزیزم، بیا بشین! یه ذره دود سیگار چیزی نیست. بیا بشین کنار خودم عروس گلم!... سهیلا، بدجنس شدی، چرا تا حالا این دسته گل رو نشونم ندادی؟ بچه‌ها می‌گفتن یه دختر داری، ولی نمی‌دونستم این قدر خوشگله! چند سالته سروین جون؟

سروین که نه از آن خانم خوشش آمده بود و نه از تعریف و تمجید او و دوست داشت هر چه زودتر آن مجلس آزار دهنده را ترک کند، به مادرش نگاه کرد و با اکراه گفت:

- پانزده سال، ...مامان، با من چی کار داشتین که صدام زدین؟

سهیلا که از لحن حرف زدن سروین ناراحت شده بود، با چهره‌ی درهم گفت:

- هیچی، دوستانم می‌خواستن تو رو ببینن.

- ولی این خانم‌ها که قبلاً منو دیدن!

- چیه، می‌ترسی ازت کم بیاد؟ بله، دیده بودن، ولی ملیحه جون تازگی اومده به جمع ما و تو روندیده بود. حالا یه صندلی بذار و بشین حرف زیادی هم نزن.

همان خانم چاق، یعنی ملیحه خانم، رو به سهیلا گفت:

- وا، سهیلا جون، چرا با عروس من این جور حرف

می زنی؟... بیا عزیز دلم، بیا کنار خودم بشین، خانوما هم یک کمی کمتر سیگار بکشن که عروسم ناراحت نشه.

و غش غش خندید. خنده‌ی مشمئزکننده و واژه‌ی «عروس» که آن زن پی در پی بر زبان می آورد، چیزی نمانده بود که سروین را به انفجار برساند. ولی با خویشتن داری منتظر ماند و پس از آوردن یک صندلی در کنار ملیحه خانم نشست.

خانم‌ها چند دقیقه‌ای از صحبت دست کشیدند و مشغول تماشای سروین شدند. یکی دیگر از آنان گفت:

- سروین جون، دبیرستان می‌ری؟

- بله

همان خانم به زن چاق رو کرد و گفت:

- ملیحه جون، پس هنوز زوده که سروین جون عروس بشه. واسه

مادر شوهر شدن، یه چند سالی باید صبر کنی!

ملیحه خانم پس از قهقهه زدنی گفت:

- وا، مگه پونزده سال برای شوهر کردن کمه؟ تازه دختر هرچی کم

سن و سال تر باشه که بهتره! هم حرف گوش کن تره و هم مثل مرغ مادر

ناپز نیست!

همه خندیدند، ولی سروین آتش گرفت و اندیشید که این‌ها دیگر

چه موجوداتی هستند که حتی برای جنس خودشان هم ارزش قائل

نیستند.

یکی دیگر از زنان که بیشتر از بقیه گردن‌بند و النگو به خود آویخته

بود و سروین با دیدن او به خود گفت: «مثل اسب درشکه می‌مونه که

بهش زلم زیمبو آویزون کردن.» چشمکی زد و گفت:

- بلا به دور یعنی ما که دیر ازدواج کردیم مرغ مادر بودیم؟

خنده جمع را صدای سروین قطع کرد.

- می‌بخشین، به گمونم شنیدن این حرف‌ها برای من خوب نباشه.

اگر اجازه بدین، مرخص بشم.

این حرف خنده جمع را پر صداتر کرد. سهیلا رو به سروین چهره

درهم کشیده و بالحنی تند گفت:

- بشین دختر! از خدا بخوای توی جمع همچین خانم‌های

محترمی باشی! چی شده، مگه صندلیت میخ‌داره که آروم و قرار

نداری؟

- آخه مامان، درست نیست من کنار شما خانم‌های محترم بشینم،

آخه من یه بچه محصل بیشتر نیستم و حرفی هم برای گفتن ندارم.

کلمه‌ی «محترم» را طوری گفت که تمسخر نهفته در آن را همه

متوجه شدند، ولی کسی به‌روی خودش نیاورد. شاید با سهیلا

رودربایستی داشتند، وگرنه جواب دندان شکنی به سروین می‌دادند.

ملیحه خانم که همچنان خنده بر لب داشت، دستی به شانه‌ی

سروین زد و گفت:

- خوشم اومد، عروس گلم اهل تیکه پروندنه! البته من از طرف

عروسم از همه خانم‌ها، سوسن، دلارام و شیدا جون عذرخواهی

می‌کنم.

سروین که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، بالحنی معترض گفت:

- من حرف بدی نزدم که احتیاج به عذرخواهی داشته باشه. مامان

گفت خانم‌های محترم، من هم همون رو تکرار کردم، همین.

ملیحه خانم دوباره گفت: